

دفتر خاطرات،

من مرده ام

جلد پنجم از تالار وحشت

نویسنده: آر.ال. استاین

مترجم: غلامحسین اعرابی

تایپیست و صفحه آرا: گل گندم

کاری از وبلاگ

Fantasy-book.blogfa.com

فصل اول:

دست هایم بدجوری می لرزند. نمیدانم می توانم چیزی در تو بنویسم یا نه. دیشب خیلی ترسیدم. همچنان سراپامی لرزم.

شاید بهتر باشد از اول شروع کنم. می دانی؛ دوستانم چیپ و شاوون و من تقریباً یک سال بود که درباره ی رفتن به اردوی شبانه در جنگل فول مون صحبت میکردیم. دیشب این فکر را عملی کردیم.

اما چه اشتباهی!

فکر می کردیم خیلی خوش خواهد گذشت. وسایلمان را بار وانت پدرم کردیم و او مارا در ابتدای جاده ی خاکی جنگل پیاده کرد.

هنگام خدا حافظی، پدر گفت ((الکس، از جاده منحرف نشید. این جاده شمارو به آبشار می رسونه. فردا صبح همین جا منتظرتون هستم.)) و بعد به راه افتاد و ستونی از غبار در پشت خود برجا گذاشت.

بعد از ظهر ابری بود. به محض اینکه وارد جنگل شدیم، هوا تاریک تر هم شد. کوله پشتی هایمان باد کرده بودند و چادر برزنت، یک تن وزن داشت.

ولی ما اهمیتی نمی دادیم. بلاخره تونسته بودیم خودمان تنهایی شب را در جنگل چادر بزنیم. به سرعت به سمت نهر پیش می رفتیم.

شاوون شروع به خواندن یکی از آواز های قدیمی بیتل ها کرد. چیپ و من نیز به او پیوستیم. انعکاس صدایمان در میان درختان واقعاً دوست داشتنی بود.

هر سه ی ما گیتار می نوازیم و تشکیل یک گروه را شروع کرده ایم، گفتم ((بهتر بود گیتار هامون رو هم می آوردیم))

چیپ خندید. ((الکس، خودت تنهایی این حرفو زدی؟ دوشاخه هاشو کجا به برق می زدیم؟؟))

جواب دادم ((چیزی نیس... یه سیم رابط خیلی بلند هم با خودمون می آوردیم!))

مشغول خندیدن و آواز خواندن بودیم و از هوای لطیف و صدای خرد شدن برگ های خشک در زیر پوتین هایمان لذت می بردیم.

جاده به پایان رسید ولی همچنان به پیشروی ادامه دادیم. مطمئن بودم که آبشار مستقیماً در پیش روی ما قرار دارد. هوا تاریک تر شده بود و باد سردی نیز از روبه رو می وزید.

حدود یک ساعت دیگر نیز راه رفتیم تا اینکه بلاخره دریافتیم که راه را کاملاً گم کرده ایم

شاوون کوله پشتی را زمین گذاشت و قدکشه ای کرد و گفت ((باید بتونیم صدای آبشار رو بشنویم. کجاست؟ مطمئنی که در مسیر صحیح حرکت می کردیم؟؟))

چیپ آهی کشید . گفت ((دیگه خیلی تاریک شده.. امشب که دیگه پیداش نمیکنیم.))

موجی از باد، برگ های خشک در اطراف مارا به حرکت در آورد. شاوون پرسید ((در این جنگل، خرس هم وجود داره؟)) صدایش کمی وحشت زده بود.

من به شوخی گفتم ((نه. ولی یه خرگوش هایی داره که آدم رو تکه تکه میکنن!!))

چیپ خندید اما شاوون نخندید. من کمی احساس سرما کردم و بادگیر زردم را محکم تر بع خود پیچیدم.

شاوون پرسید ((جاده از کدوم طرفه؟)) سپس برگشت و به عقب اشاره کرد: ((ما ای این طرف اومدیم؟ شاید بهتر باشه از همون راه برگردیم.)) صدای سوت ماندی مرا از جا پراند. جغذی بود که در شاخه ای با ارتفاع کم نشسته بود. جغد درحالی که از بالای سر به ما خیره شده بود دوباره ناله ای سر داد.

گفتم: من که دلم نمی خواد بررگرد. بیاید ادامه بدیم... مطمئنم که از همین مسیر به آبشار می رسیم.

اما چیپ و شاوون می خواستند همان جا بمانیم و چادر را برپا کنیم. جای بدی نبود. بنابراین من هم موافقت کردم.

کوله پشتی های خود را در گوشه ای گذاشتیم و شروع به بازکردن چادر کردیم.

در همان لحظه بود که برای اولین بار آن احساس را تجربه کردم: احساس اینکه چشم هایی مارا می پابند.

گزش خفیف در پشت گردنم حس کردم. صدای خشکی از پشت سر شنیدم- درست مثل اینکه کسی روی شاخه ی خشکی پا گذاشته باشد.

به دور خود چرخیدم ولی کسی راندیدم. درختان به سمت یکدیگر خم شده بودند، چنانکه گویی می خواستند محاصره ی مارا تنگ تر کنند.

شاوون پرسید: تو چت شده؟ جونوری چیزی دیدی؟

خندیدم و گفتم: آره.. صدای یه بوفالو رو شنیدم.

برای برپایی چادر خیلی تقلا کردیم. باد شدید که می وزید مرتب توب آن می افتاد و چاد مرتب به هوا بلند میشد. ولی بالاخره موفق شدیم آن را برپا کنیم. اما باد مرتب آتش مارا خاموش می کرد.

وقتی شاممان تمام شد، خیلی دیر وقت بود. هر سه ی ما خمیازه می کشیدیم. شانه هایم از حمل کوله پشتی سنگین درد می کرد.

تصمیم گرفتیم توی چادر برویم و بخوابیم. شاوون و چیپ وادرچاد رشدند. من می خواستم به دنبال آنها وارد چادر شوم- ولی ناگهان ایستادم.

دوباره همان حس عجیب را داشتم: همان گزش رادر پشت گردنم حس کردم. چه کسی مارامی پاید؟

با دقت به تارکی مه آلود خیزه شدم. با مشاهده آن دایره های خاکستری مات، نفسم را در سینه حبس کردم. چندین جفت از آن دایره ها در میان درختان با فاصله ی کمی با زمین شناور بودند.

چشم؟؟؟

به داخل چادر شیرجه رفتم. در زیر پتوهای پشیمی با لباس کامل خوابیدم. پشیم پتوبدنم را به خارش انداخت. چادر در اثر مه و شبنم مرطوب بود.

قادر به خوابیدن نبودیم. شروع کردیم برای هم لطیفه تعریف کردن. مرتب شوخی میکردیم و میخندیدیم.

ولی وقتی زوزه ها شروع شد، دست از خنده کشیدیم.

زوزه ها در ابتدا خفیف بود- مثل آژیر های آمبولانس هایی که از دور به گوش برسند. اما هر لحظه نزدیک تر و نزدیک تر می شدند. می دانستیم که زوزه ی حیوانات وحشی است.

شاوون مضطربانه گفت: امید... امیدوارم صدای زوزه ی گرگ باشه! بعید نیست که صدای سگ های وحشی باشه!

از ترس به هم چسبیده بودیم. آنچه می شنیدیم صدای زوزه ی گرگ بود.

بسیار نزدیک... چنان نزدیک که صدای نفس های خس خس دار آنها را در فاصله ی بین زوزه ها می شنیدیم. سپس صدای آرام گام هایی در بیرون از چادر....

آنها دور چادر بودند! همان موجودات زوزه کش! پرده ی جلو چادر کنار رفت.

دوستانم و من از ترس جیغ کشیدیم.

دومرد با لباس چرمی سیاه دولا شده و به داخل چادر نگاه می کردند. یکی از آنها چراغ قوه ای را بالا آورد. نور چراغ قوه را به آرامی روی صورت های ما تاباند. پرسید: بچه ها، شماها حالتون خوبه؟؟

من پرسیدم: شما... کی هستید؟

مرد دوم جواب داد: نگهبان جنگل.

دوستش تکرار کرد: آره درسته، نگهبان جنگل.

هردو نفر آنها به مایه شدن. نگاهشان سرد و غیر دوستانه بود.

مردی که چراغ قوه در دست داشت گفت: جنگل خیلی امن نیست... درواقع، اصلاً امن نیست!

رفیقش به نشانه ی تأیید سرش را تکان داد. ((فردا صبح اول وقت خودتون رو به جاده برسونید...)) و با اشاره دستش سمتی را نشان داد و افزود: از این طرفه.

و ماقول دادیم همین کار را خواهیم کرد. از آنها به خاطر سرزدن به ما تشکر کردیم.

اما من از شیوه ی نگاه کردن آنها خوشم نیامد. هیچ شباهتی به رنجرهای جنگل نداشتند. به محض اینکه از چادر ما دور شدند؛ زوزه های بلند نیز دوباره شروع شد. زوزه هایی از همه طرف!

آن شب را اصلاً نخوابیدیم. تا صبح بیدار ماندیم و به دایره های اطراف چادر زل زده بودیم و به زوزه ی جانوران گوش می دادیم.

صبح زود، به محض مشاهده ی اولین شعاع های آفتاب در میان درختان، به سرعت از چادر بیرون آمدیم و شروع به بستن وسایلمان کردیم.

شروع به جمع کردن چادر کرده بودیم که ناگهان با مشاهده ی چیز عجیبی روی زمین خشکم زد. چیپ و شاوون را صدا زدم و گفتم: هی... ببینید!

به دو جفت جای پا در خاک نرم اشاره کردم. دو جفت جای پا که از میان درختان جنگل تا جلوی چادر ما آمده و برگشته بودند.

جای پای رنجرهای جنگل.

هرس هی ما در میان ترس و حیرت به جای پاها خیره شده بودیم...

جای پاها به انسان تعلق نداشت. شبیه پنجه ی جانوران بود.

جای پای دو جانور در خاک نرم.

جای پای دو گرگ!!!!

بخش دوم:

خانم گلد پرسید: الکس، چیزی از اون، راست هست؟
صفحات داستان خود را در دستم لوله کردم و گفتم: نه... من همشو از خودم در آوردم!
خانم گلد درحالی که از بالای عینکش به من نگاه می کرد گفت: یعنی تو، چیپ و شاون هیچ وقت به اردوی جنگلی نرفتید؟
گفتم: نه، هرگز.

چیپ از ته کلاس گفت: آخه اون از گزنه می ترسه!

همه ی بچه های کلاس یر خنده زدند.

یکی دیگر از بچه ها گفت: اون از درختا هم می ترسه!

دوباره بچه ها شدید تر از پیش خندیدند.

شاون افزود: اون از حشرات هم وحشت داره!

این بار هیچ کس نخندید. یعنی هیچ کس هیچ وقت به شوخی های شاون نمی خندد. او پسر خوبی است، ولی اصلا بانمک نیست.

خانم گلد گفت: خب.. داستان کوتاه خیلی خوبی بود. یکی از بهترین داستان هایی که این هفته شنیدم... الکس از تو متشکریم که برای کلاس خوندیش... کار خیلی خوبی بود.

باشاره دست به من گفت که می توانم سرجایم برگردم و بنشینم، ولی من از جا حرکت نکردم. در حالی که انگشت هایم را به نشانه شانس پشتم روی هم سوار کرده بودم، گفتم: نمی خواهید نمره م رو بهم بگید؟

خانم گلد عینکش را روی بینی به عقب راند و گفت: اوه، بله، نمره ای که به تو میدم یه B مثبته.

نالیدم: چی؟ یعنی A نمیدید؟

او تکرار کرد: B مثبت!

پرسیدم: ولی چرا؟

موی بورش را از پیشانی‌اش عقب زد و گفت: خب.. طرح داستان خیلی خوب بود، ولی فکر می‌کنم احتیاج بود که کمی بیشتر روی شخصیت‌های قصه کار می‌کردی، مثلاً اینکه ما اصلاً نمی‌دونیم چیپ و شاوون چه شکلی هستن!

با انگشت به دو دوستم اشاره کردم و گفتم: ولی اونا همین جا نشستن! شما می‌دونید اونا چه شکلی هستن!

یکی از بچه‌ها از ته کلاس گفت: واقعا زشتن!

و دوباره همه زیر خنده زدند.

ولی من نخندیدم. من به یک نمره ۸ نیاز داشتم.

خانم گلد ادامه داد و گفت: تو باید در داستان‌ت اونا رو توصیف می‌کردی. ما نمیدونیم اونا با هم چه فرقی دارن، چون تو شخصیت واقعی به اونا ندادی.

((ولی....))

حرفم را قطع کرد و ادامه داد: و من فکر می‌کنم به یه مقدار توضیح و توصیف بیشتر درمورد جنگل احتیاج داریم... جزئیات بیشتر.. میدونی الکس، هرچه جزئیات بیشتری وارد داستان کنی، اونا داستان واقعی‌تر جلوه میکنه.

تسا وین دست‌هایش را دیوانه وار در هوا تکان و سپس گفت: یه چیزی هست که من درک نمی‌کنم. اگه اون دوتا مرد گرگ بودن، پس چرا کت چرمی... پوشیده بودن؟؟ مقصودم اینه که اونا به طور کامل لباس پوشیده بودن، مگه نه؟ ولی چطور میتونستن گرگ باشن؟ و چراغ قوه رو از کجا آورده بودن؟

دوشیزه گلد گفت: سوال‌های خوبی بود تسا...

با ناراحتی چشمانم را برگرداندم. تسا همیشه سوال‌های خوبی مطرح می‌کند و به همین دلیل است که با تمام وجود از او متنفرم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اونا آدم گرگ بودن نه گرگ معمولی.

دوشیزه گلد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: یه فکری به نظرم رسید... تو در این قالب دفتر خاطراتی، کار خیلی خوبی ارائه دادی. مقصودم اینه که نوشتن داستان‌ت در قالب خاطره ایده‌ی خوب و زیرکانه‌ای بود.

در دلم گفتم، اگه خوب بود پس چرا به من نمره ۵ A نداد؟ ولی با صدایی ضعیف گفتم: ممنون.

خانم گلد افزود: الکس، تو باید به دفتر خاطرات واقعی بنویسی. هر روز توی اون بنویس در پایان سال اونو برای به نمره ی اضافی به من تحویل بده

گفتم: واقعا؟؟... خیلی ممنون.

دست تسا را دیدم که به هوا رفت. می دانستم می خواهر چه بگوید.

((خانم گلد منم می خوام به دفتر خاطرات بنویسم... منم می تونم به دفتر خاطرات برای نمره ی اضافی بنویسم؟؟))

خانم گلد جواب داد: بله هرکدوم از بچه های دیگه ی کلاس هم میتونن... ایده ی خوبیه.

زنگ کلاس به صدا درآمد

به طرف میز شتافتم و شروع به گذاشتن وسایلم توی کوله پشتی کردم. یک چیزی محکم توی پشتم فرو رفت. می دانستم کیست.

برگشتم. تسا دستش را جلوی صورتم گرفت و گفت: الکس، زود باش إخ کن!

سعی کردم خودم را بی خبر نشان دهم: خیلی ببخشید؟!

دوباره گفت: إخ کن بیاد... تو شرط بستى که برای این داستانت به نمره ی A می گیری. تو باختی.

گفتم: B مثبت با A فرق چندانی ندارن.

دستش را توی صورتم گرفت و گفت: رد کن بیاد

دستم را توی جیب شلوارم کردم. گفتم: ولی.. من فقط سه دلار دارم.

آمرانه پرسید: پس چرا بمن شرط بستى؟ تو که میدونی هیچ وقت نمی تونی شرطی رو از من ببری.. تو همیشه می بازی!

گفتم: به لحظه صبر کن.. به طرف چیپ و شاون که نزدیک در ایستاده بودند رفتم و بین آنها و در خروجی ایستادم و گفتم: رد کنید بیاد.

هر دو غریدند سپس دست در جیب هایشان کردند و هریک، یک اسکناس یک دلاری به من دادند.

به طرف تسا برگشتم و درحالی که پنج دلار به او می دادم گفتم: خیلی خب اینم پنج دلار تو.

تسابه چیپ و شاون اشاره کرد و گفت: این دیگه چه جور بود؟

با هرکدوم شرط بسته بودم که وقتی تو قصه ی منو بشنوی، توهم میخوای به دفتر خاطرات بنویسی.

تسا رنگ به رنگ شد. گونه هایش به شدت سرخ شدند. با عصبانیت گفت: مسخره!.. پس تو از دوستان دودلار بردی. ولی الکس، تو بازنده ی خوبی هستی. حالا دیگه کاملا ورشکسته شدی، مگه نه؟

جیب هایم را بیرون آوردم. همه خالی بودند. گفتم: آره... ورشکسته ی ورشکسته

تسا لبخند زد و گفت: من عاشق شرط بندی با تو هستم. و درحالی که پنج دلار من را جلوی صورتم گرفت و اسکناس هارا یکی یکی با آب و تاب می شمرد گفت: درست مثل اینه که آدم از یه نی نی کوچولو آب نباتشو بگیره.

گفتم: یه لحظه صبر کن...

فکری در ذهنم نقش بسته بود. فکری عجیب. فکری که می توانست مرا از یک بازنده به یک برنده تبدیل کند.

به تسا گفتم: می خوام یه شرط دیگه باهات ببندم... یه شرط واقعا بزرگ.

فصل سوم

شاوون با عصبانیت گفت: تو چه کار کردی؟ الکس، تو واقعا عقلت کمه!

گفتم: ولی من این یکی رو حتما می برم.

چیپ گفت: ولی تو هیچ وقت نمیتونی در شرط بندی از تسا ببری. آخه تو چطور تونستی سرصد دلار شرط ببندی؟

آن روز بعد از مدرسه، همه ی ما در گاراژ خانه ی چیپ مشغول تنظیم گیتار هایمان بودیم. گاراژ فقط یک پرز داشت لذا ما فقط می توانستیم دوتا از آمپلی فایر هایمان را وصل کنیم. بنابراین یکی از ما مجبور بود گیتارش را آکوستیک بزند، گرچه گیتارهای هر سه ی ما، برقی بود.

گفتم: من به صد دلار اصلا احتیاج نخواهم داشت چون حتما برنده می شم.

برینگ گ گ گ

سیم گیتارم پاره شد. ناله ای از گلویم خارج شد و زیر لب گفتم: ولش کن، بدون این سیم میزنم.

شاوون سرش را تکان داد و گفت: الکس تو دیونه ای... بعد از اون ماجرای مک آرتور و پرچم...

گفتم: اون یه شرط صد درصد مطمئن بود. من باید حتما برنده می شدم!

حتی فکر کردن به آن نیز مرا عصبانی می کرد.

چند هفته قبل، با آقای مک آرتور قراری گذاشتم. او یکی از نظافتچی های مدرسه است؛ فقط اینکه به او نظافتچی نمی گویند بلکه می گویند: مهندس نگه داری.

مک آرتور آدم خوبی است. من و او گه گاهی باهم شوخی می کنیم. آن روز قراری باهم گذاشتیم.

یکی از وظایف او برافراشتن پرچم هر روز صبح جلوی مدرسه است. لذا پنج دلار به او دادم تا چهارشنبه صبح پرچم را وارونه برافراشته کند.

سپس صبح زود تسا را به مدرسه کشاندم و ده دلار با او شرط بستم که مک آرتور پرچم را وارونه برخواهد افراشت.

تسا درحالی که گردشی به چشمانش می داد گفت: الکس، تو دیونه شدی... مک آرتور تا حالا به همچین اشتباهی نکرده.

یاخوشحالی باخودم گفتم: ولی این بار خواهد کرد. و شروع کردم به برنامه ریزی برای خرج کردن ده دلار تسا.

اما من از کجا باید می دانستم خانم خوارز، مدیر مدرسه، آن روز صبح درست وقتی که مک آرتور می خواست پرچم را بالا ببرد، وارد مدرسه خواهد شد؟

اودر حالی که از پله ها بالا می آمد مک آرتور رادید و روبه میله ی پرچم ایستاد و دستش را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت و به حالت احترام ایستاد تا پرچم کاملاً برافراشته شد.

البته مک آرتور ترس برش داشت و پرچم را به طور صحیح و غیر وارونه برافراشت.

نمی توانستم گناهی متوجه او بدانم. درآن حال که خانم خوارز روبه رویش ایستاده بود، چه کاری از دستش بر می آمد؟

ولی من ناچارشدم ده دلار به تسا بپردازم. بعداً مک آرتور گفت که تا یک هفته دیگر پنج دلار مرا پس خواهد داد. آن روز، روز خوبی نبود.

به دو دوستم گفتم: حالا دیگه نوبت کنه. تساحدود سیصد شرط رو پشت سرهم از من برده. بنابراین دیگه حال حتما نوبت منه.

شاون پرسید: ولی آخه تو چرا باهاش شرط بستى که دفتر خاطرات تو هیجان انگیز تر از مال اون میشه؟

گفتم: برای اینکه واقعا میشه. تسا دختر واقعا باهوشیه و همیشه بهترین نمره هارو میگیره چون تنها کاری که میکنه درس خوننده. اون هم هی وقتشو برای انجام تکالیف و پروژه های فوق برنامه برای کسب واحد های بیشتر صرف میکنه. بنابراین زندگی اون واقعا یکنواخت و خسته کننده است! بنابراین، دفتر خاطراتش اصلاً نمیتونه هیجان انگیز باشه. به هیچ وجه!

چیپ پرسید: خب، کی قراره تصمیم بگیره دفتر خاطرات کی بهتره؟

گفتم: قراره دوشیزه گلد نظریده. ولی انتخاب برای اون اصلا مشکل نخواهد بود. این یکی از اون شرط هاییه که من هرگز بازنده نخواهم شد.

چیپ گفت: حاضری شرط ببندی؟

نگاهی به اون انداختم و گفتم: جدی میگی؟

سرپنج دلار تسا این شرط رو هم می بره.

با دست کف دست او کوبیدم و گفتم: قبول!

شاون گفت: منم شرط میبندم. پنج دلار که تسا برنده میشه.

غریدم: شما دوتا واقعا بازنده اید. به حرحال بیاید تمرینمون رو بکنیم. اولین آهنگ چیه؟

چیپ گفت: بخار ارغوانی چگونه؟ اون بهترین آهنگ ماست.

من و من کنان گفتم: این تنها آهنگ ماست.

با شمارش از یک تا سه و درحالی که با هر شماره پنجه پایمان را به زمین می زدیم، آهنگ ((بخار ارغوانی)) را شروع کردیم. حدود ده ثانیه نگذشته بود که صدای ترق بلندی شنیدیم.

موزیک قطع شد و چراغ ها خاموش شدند.

دوباره فیوز پریده بود.

دقایقی بعد، جعبه ی گیتار در دست وارد خانه شدم. مامان در را به رویم باز کرد و گفت: منتظرت بودم... برات یه سورپرایز دارم.

کوله پشتی ام را روی زمین انداختم و گفتم: نمی خواد بگی... بذار خودم حدس بزنم. پنج دلار شرط میبندم که یه توله سگه. پس بلاخره اون توله سگی که وقتی شش ساله بودم درخواست کردم برام خریدید؟

مامان سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، توله سگ نیست. توکه میدونی بابات حساسیت داره.

گفتم: خوب، اون میتونه سرکار که هست نفس بکشه، دیگه برا چی می خواد توی خوه هم نفس بکشه؟

مامان خندید. او فکر می کند من خیلی بامزه هستم. او تقریبا به هرچیزی که من بگویم میخندد.

هیجان زده گفتم: پنج دلار شرط که یه.. ضبط دی وی دی...

مامان دوباره سرش را تکان داد و گفت: به هیچ وجه الکس، این قدر دائم شرط نبند، این عادت بدیه، ببینم، به همین دلیل که همیشه آس و پاس هستی؟

این سوال اورا بی جواب گذاشتم. پرسیدم: پس سورپرایز شما چیه؟

مامان بازوی مرا گرفت و به طبقه ی بالا و اتاق خوابم کشاند. بیا بریم، بهت نشون میدم.

کاملاً میدیم که هیجان زده است. پشت در اتاق مرا به داخل هل داد و گفت: خودت ببین الکس! به میز بزرگی که کنار دیوار بود خیزه شدم. جنس آن چوب تیره رنگی بود و دو ردیف کشو در هر طرف خود داشت.

به طرف ان رفتم. رویه ی میز بیش از یک میلیون خراش و شکاف کوچک و بزرگ داشت.

گفتم: این.. این خیلی قدیمیه!

مامان جواب داد: بله، آنتیکه. پدرت و من اونو در آن مغازه ی آنتیک فروشی کوچک در خیابان مونترور نزدیک کتاب خونه پیدا کردیم.

دستم را روی چوب کهنه ی آن کشیدم. سپس یکی دوبار بود کشیدم و آهسته زیر لب گفتم: یه بوی خاصی میده.

مامان گفت: بعد از اینکه اونو جلا بزنی دیگه بو نمیده. نوی نو میشه. میز قدیمی قشنگیه، بزرگ . جادار. پلی استیشن و کامپیوترت هم روش جا میشه، به علاوه بقیه وسایلت.

گفتم: آره فکر میکنم همین طوره.

مامان به شوخی نشگونی از بازویم گرفت و گفت: خیلی خوب، بگو ممنونم مامان. حسابی سورپرایز شدم. من واقعا به یه میز مثل این نیاز داشتم.

گفتم: ممنونم مامان. حسابی سورپرایز شدم. من واقعا به یه میز مثل این نیاز داشتم.

مامان خندید. خیلی خوب، بشین پشتش امتحانش کن. و یک صندلی چرخ دار کاملاً نو را به طرف میز هل داد. صندلی از جنس کروم با روکش چرمی قرمز بود.

گفتم: چه صندلی خوبی! پشتش هم می خوابه؟ بالا و پایین هم میره؟

مامان گفت: بله.. هرکاری بخواهی می کنه.

روی صندلی نشستم و در حالیکه آن را به طرف میز قدیمی می بردم گفتم: واقعا قشنگه.

صدای زنگ تلفن از طبقه پایین شنیده شد. مامان به پایین شتافت تا آن را جواب دهد.

صندلی را به عقب هل دادم. سپس به جلو دولا شدم، و به آرامی دستم را روی سطح تیره ی میز کشیدم. با خودم فکر کردم خدا می داند چه کسی قبل از من صاحب میز بوده است.

کشوی بالای میز را باز کردم. ابتدا گیر کرد و مجبور شدم به زور آن را باز کنم. کشو خالی بود. کشوی بعدی را باز کردم سپس بعدی را. هر سه خالی بودند. هوای داخل کشو ها بوی نوعی ترشیدگی می داد.

دولا شدم و کشوی پایینی را باز کردم.

هی... این دیگه چیه؟

چیزی در انتهای کشو بود. یک کتابچه ی سیاه چهارگوش و کوچک.

دولا شدم و آن را برداشتم.

با یک فوت محکم لایه ی ضخیم غبار را از روی جلد آن پاک کردم و آن را لالا آوردم تا ببینم چیست.

یک دفتر خاطرات!!!

فصل چهارم:

به دفترچه ی غبار گرفته خیره شدم. پشت و روی آن را نگاه کردم. چه تصادف عجیبی!

دستی روی جلد چرمی سیاه آن کشیدم. سپس آن را باز کردم و صفحاتش را به سرعت ورق زدم.

همه ی صفحات آن کاملاً سفید و خالی بود.

با خودم گفتم: برای نوشتن دفتر خاطراتم برای ارائه به دوشیزه گلد از این دفتر استفاده میکنم. همین امشب بعد از شام اولین مطلبم را خواهم نوشت. با جوهر می نویسم چون دوشیزه گلد خیلی خوشش خواهد آمد.

دفتر خاطرات را روی میز گذاشتم و در ذهنم شروع به مرور چیزهایی کردم که در آن خواهم نوشت.

تصميم گرفتم ابتدا دوستانم را توصيف كنم. دوشيزه گلد گفت من بايد جزئيات و توصيفات بيشتري ارائه دهم. به دفترچه كهنه خيره شدم و در ذهنم به برنامه ريزي چيز هايي كه مي خواستم بنويسم پرداختم.

باخودم شروع خواهم كرد. ولي، خودم را چگونه بايد توصيف كنم؟ خب.. من بلند قد و تا حدي تر كه اي هستم. موي قهوه اي سيخ سيخي دارم كه از آن متنفرم، چون هيچ وقت نمي خوابد. مادرم مي گويد من هميشه وول مي خورم و بي قرام. من هيچ وقت نمي توانم آرام بنشينم. پدرم مي گويد من تند تند و زيادي حرف ميزنم.

ديگر چه؟... هوم... من تقريبا باهوشم. من دوست دارم اوقاتم را با دوستانم بگذرانم و آنها را به خنده وادارم. گيتار را تقريبا خوب مي نوازم. دوست دارم پول زيادي در آورم و واقعا ثروتمند باشم چون هميشه آس و پاسم و از اين وضع متنفرم.

درباره ي خودم بس است. اما درباره ي چيپ؟ چيپ را چگونه بايد توصيف كنم؟

خب... او كوتاه است و كمی خپله. موي بسيار كوتاه قهوه اي و صورت گرد كودكانه اي دارد. با وجودي كه او هم مثل من دوازده ساله است اما چهره ي شش ساله ها را دارد.

چيپ هميشه لباس هاي گشاد مي پوشد. دوست دارد به همه ور برود و وانمود كند با آنها مي جنگد. هميشه خوش خلق است و آماده ي خنديدن. گيتار را واقعا وحشتناك مي نوازد اما خودش فكر ميكند جيمي هنريكس است.

اما شاون از زمين تا آسمان با چيپ فرق دارد. او خيلي خشك و جدی هست. زياده از حد نگران است نه اين كه بگويم غصه دار يا اخمو است، اما هميشه نگران يك چيزي است.

شاون چشمان قهوه اي، موي طلايي يا شايد بگويم زرد به رنگ هويچ دارد و صورتش پر از كك و مك است. در درسهايمان نمرات او از من و چيپ بهتر است چون خيلي بيشتري از ما درس مي خواند.

ديگر چه كسي را بايد توصيف كنم؟ آيا لازم است تسا را هم توصيف كنم؟ بله، فكر مي كنم بهتر است، چون به هر حال او هم هر از گاهي در دفتر خاطرات پيدايش خواهد شد.

من فكر ميكند تسا تا حدودي بامزه است ولي خيلي از خود متشكر است، ولي چه اهميتي دارد؟

او موي بور، چشمان سبز، بيني رو به بالا مثل دماغ بچه جن و دهاني كوچك به شكل يك قلب قرمز دارد و روي هم رفته تسا مي خواهد هميشه كامل و عالي به نظر برسد و فقط با دختر هايي بُر مي خورد كه درست مثل خودش هستند.

يك بار ديگر دفترچه خاطرات خالي را ورق زدم. باخود فكر كردم كه يك توصيف كننده ي خيلي خوب هستم. بي صبرانه منتظر بودم تا اين چيز هارا يادداشت كنم.

و دیگر باید درباره ی چه چیزی بنویسم؟ ابتدا خواهم نوشت که چگونه پدر و مادرم میزجدید را برایم خریدند و من درست در زمانی که نیاز به یک دفتر خاطرات داشتم، یک دفتر خاطرات در پایین ترین طبقه ی میز پیدا کردم. جالب نیست؟

به پشتی صندلی خود تکیه دادم و در حالی که از خود خیلی راضی بودم صندلی را چند بار به عقب و جلو هل دادم. سپس بلند شدم و صندلی را کوتاه کردم ببینم کار میکند یا نه. صدای پدر را شنیدم که وارد خانه شد. سپس صدای مادر را شنیدم که مرا برای شام به پایین فرا می خواند. دفترچه ی خاطرات را در کشوی بالا قرار دادم و به اتاق غذا خوری شتافتم.

پدرم پرسید: میزجدید چگونه؟

گفتم: عالی. متشکرم پدر.

در حالی که ظرف اسپاگتی را به دستم می داد گفت: امروز بعد از ظهر تمرین موزیک داشتین؟

جواب دادم: آره، ظاهرا داشتیم. ولی دوباره فیوز پرید. ما برای تمرین به یه جای بهتر نیاز داریم.

مامان خندید و گفت: گروه شما به خیلی چیزای دیگه نیاز داره. مثلاً یه خواننده. هیچ کدام از شما سه تا آواز بلد نیستید. یه نفر که بلد باشه گیتار بزنه چگونه؟

چرخشی به چشمانم دادم و گفتم: مامان از این همه دل داریت ممنونم

پدرنیز خندید: راستی اسم گروهتون چیه؟ سین و باز هم سین؟

گفتم: هاهاها!!

پدر اصلاً بامزه نیست. او در بی نمکی دست شاون را از پشت بسته که البته اصلاً بانمک نیست.

گفتم: ده دلار شرط می بندم که ما اون قدر خوب بشیم که در مسابقه ی هنری مدرسه ی راهنمایی برنده شیم.

مامان با عصبانیت گفت: الکس این قدر شرط نبند.

آنها شروع به صحبت با یکدیگر کردند و من فکر خود را به اسپاگتی و کوفته های بوقلمون متمرکز کردم.

البته ما قبلاً کوفته ی واقعی می خوردیم اما از وقتی که مادر یکی از طرفداران پروپاقرص غذا های رژیمی شد، تنها گوشتی که مصرف میکنیم گوشت بوقلمون است.

بعد از شام، عملاً به طرف بالای پله ها پرواز کردم تا هرچه زودتر نوشتن خاطراتم را شروع کنم. یک روان نویس سیاه پیدا کردم و روی صندلی جدیدم نشستم و دفتر خاطرات را از کشو بیرون آوردم.

تصمیم گرفتم با یک مقدمه پیرامون چگونگی پیدا کردن دفترچه ی خاطرات شروع کنم و سپس به توصیف خودم و دوستانم بپردازم.

دفتر خاطرات را باز کردم و صفحه ی اول آن را آوردم ناگهان فریاد خفیف از حیرت از سینه ام خارج شد.

در بالای صفحه، تاریخی نوشته شده بود: سه شنبه، 16 ژانویه.

چی؟؟؟ به دقت به آن نگاه کردم. امروز، دوشنبه 15 ژانویه بود!!

با صدای بلند گفتم: واقعاً عجیبه!!

خاطراتی مربوط به فردا؟

چشمانم روی کلمات نوشته شده با حروف دستی دوید. قادر به تمرکز نبودم بیش از حد شگفت زده و گیج شده بودم.

و سپس وقتی کشف غیرممکن دیگری را کردم فریاد دیگری از حیرت از گلویم خارج شد.

مطالب به خط خود من نوشته شده بود!

خاطراتی مربوط به فردا و آن هم به خط من؟ چنین چیزی چگونه می توانست واقع شده باشد؟

دست هایم می لرزید. لذا دفترچه را روی میز گذاشتم. سپس روی آن دولا شدم و با ولع شروع به خواندن کردم.